

میشن..

سه نفری رفتیم اونجا. عجب محشری بود هر جور آرتیستی میخواستی پیدا میشد. زن، مرد، ویلن زن، دهل چی، خیمه شب بازی؛ چشم بندی، گوش تا گوش هنرمندا نشسته بودند منتظر مراجعین بودند.

پس از اینکه چشم هامون به دود و دماغ هامان به بوی آنجا عادت کرد. دیدیم تمام چشمها بطرف ما خیره شده. مردها تو صورتمان (ذول) زده بودند و زنها زیر چشمی نگاهمان می کردند.

باینکه هوا گرم بود. هنرمندا مثل گنجشگهائی که در هوای سرد و بارانی به زیر بال و پر یکدیگر پناه میبرند. بهم چسبیده و سرهاشونو بهم نزدیک کرده بودند.

صاحب کافه آمد پیش ما. بدون اینکه حرفی زده باشیم پرسید:

- عروسی دارین یا ختنه سوران گرفتین؟

مرد مسنی که پهلوی مانسته بود مهلت نداد جواب

بدیم گفت :

- اگه خیمه شب بازی میخاین من میام.

لرزش درست هاش و سیگار کشیدنش نشان میداد
سکته کرده حالا با این وضع چطور میتونست عروسکها
را برقصانه خودش معمائی بود.

به صاحب کافه گفتم :

- ما میخوایم يك گروه تآتر سیار درست کنیم و
توشهرستانها نمایش بدیم.

صاحب کافه صبر نکرد حرفم تمام بشه در حالیکه
بالای کافه را نشان میداد گفت :

- خیلی کار خوبی به. اون دو تازن و سه تا مرد کار
سی تا آرتیست را انجام میدن. آواز میخوانن. موزیک
میزنن. رقص می کنن. شعبده بازی و تردستی بلدن. دکور
هم میسازن. نمایش هم میدن !. فقط بلیط فروشی با
خودتان!

- بین برادر. مارقص و شعبده بازی نمی خواهیم.
تصمیم داریم تآتر حسابی اجرا کنیم. صاحب کافه خندید:

پس ول معطلین!!.

- چرا؟!.

- آقا جان این روزها کی حال و حوصله تاآتر تماشا کردن داره؟ تو مرکزش تاآترها همه رقص و آواز شده شما تصمیم دارین تو شهرستانها تاآتر بدین مگه عقلمان کم شده یا پول اضافی دارین؟!.

- شما فقط دوسه تازن و دوسه تا موزیسین بما بده بابقیه اش کارت نباشه.

صاحب کافه یک زن و شوهر که دو تا دختر ۱۵ ساله و ۱۷ ساله و یک پسر نیست ساله داشتند بما معرفی کرد. دخترها میرقصیدند و آواز میخواندند زن و شوهر موزیک میزدند و پسر هم شمشیر می بلعید!!.

تنها شرط این گروه هم این بود که بلیط فروشی بعهده خود ما باشه. ما بدون اینکه دلیل این شرط را بدانیم قبول کردیم. میخواستیم قرارداد ببندیم که فهمیدیم پای یکی از دخترها شل است و سردومی هم کچله. و کلاه گیس گذاشته.

باینجهت منصرف شدیم. تروپ سومی دوتازن و سه تا مرد بودند یکی از زن ها پنج تا مار داشت، و با مارها رقص جالبی می کرد یکی از مردها خودش را بشکل حیوان دوسرو شاخدار در می آورد.

طبق گفته آنها اگر با این عده به شهرستان هامیرفتیم پول پارومی کردیم!! تنها شرط آنها هم این بود که بلیط فروختن بعهده خود ما باشد.

البته نمیتوانستیم با این تروپ هم قرارداد ببندیم کار آنها به درد ما نمیخورد ما میخواستیم تا تر اجرا کنیم نه اینکه فیل هوا کنیم و جیب مردم را خالی کنیم.

اما يك موضوع مارا نگران ساخت .. چرا ما با هر تروپی صحبت می کنیم تنها شرط آنها اینست که بلیط فروشی بعهده خود ما س ؟ از این معما سردر نمی آوردیم. بالاخره بعد از دوروز رفت و آمد و معطلی با همان زن و شوهر که دو تا دختر و يك پسر داشتند قرارداد بستیم.

شوهره قبل از امضای قرارداد پرسید:

- تکلیف بلیط فروشی روشن شد!

- ترتیبش را میدیم.

- بنظر من بهتره دونفر باشن یکی سفیدو بور یکی

گندمگون و چشم و ابرو مشکی!!

چون قبلا از اطلاعات و تجربیات خودمان در

کارتاثر خیلی حرف زده بودیم و یارو گمان میکرد ما

واقعاً اینکاره هستیم رویمان نمیشد در باره زن های بور و

چشم و ابرو مشکی توضیحی بخواهیم و برای اینکه کار

لنگ نشود من جواب دادم:

- همین کار را خواهیم کرد.

روزی که میخواستیم حرکت کنیم شوهره پرسید.

- پس بلیط فروش ها کجا هستن؟

- بعداً میان.

شوهره میخواست اعتراض کنه که من چشم به

بچه شیرخواری توی بغل زنش افتاد پرسیدم:

- این چی به؟ - بچه اس

- با این بچه که نمیشه تاثر بازی کرد؟!.

- اتفاقاً خیلی هم طبیعی میشه..

جرو بحث فایده نداشت شوهره راجع به بلیط -
فروش ها کوتاه آمد و ماهم راجع به بچه سکوت کردیم و
راه افتادیم.

توی راه من برای استفاده از فرصت شروع به شرح
و توضیح نمایشنامه ام کردم. شوهره گفت:

- برادر تجربه ماها در این کار از شماها زیادتره. نو
شهرستان ها تا تر و هنر را بگذارین کنار و الا باید کت و
شلوارتان را هم بفروشین.

ولی مازیر بار نمیرفتیم و اصرار داشتیم هنر مدرن را
بمیان مردم ببریم!!!

- بسیار خوب خودتون میدونین. از ما گفتن از
شما نشنیدن.. هرچه باشه شما صاحب کار و اختیاردار
هستین..

وارد اولین شهرستان شدیم (زلفیاری) زنش و دوتا
دخترهاشو گذاشت تویک اتاق درس را هم قفل کرد و
کلیدش را گذاشت توجیبش. بعد هم با پسرش مشغول
تنظیم دکور و کوک کردن ویلن و آماده ساختن جاز شدند.

قرار شد ما هم برای انجام کارهای اداری و فروش بلیط برویم.

آن روز با اینکه تا آخر وقت اداری تفلو و کوشش کردیم اجازه‌های لازم صادر نشد! و ما علاوه بر مخارج خودمان کرایه سالن استفاده نکرده را هم پرداختیم. سرشام (زلفیاری) گفت:

- آقایان بیخودی زحمت نکشید. تابلیط فروش‌ها نیان کارها جور نمیشه!!!

مصطفی که مخارج را می‌پرداخت و بیشتر از تمام ما (زورش) آمده بود پرسید:

- گرفتن اجازه نمایش چه ارتباطی به بلیط فروش‌ها داره؟!!

- هاه. اصل قضیه همینجاس. اگه خانم‌ها بودند و میرفتند دنبال کارها آقای رئیس اینقدر سخت نمی‌گرفت و بخاطر یکی‌شان کارها را انجام میداد!

تازه فهمیدیم منظور زلفیاریچی یه اما دسترسی به مرکز نداشتیم.

بعد از مدتی آسمان و ریسمان بافتن از زلفیاری
خواهش کردیم اجازه بدهد دخترهاش این مأموریت
مهم را انجام بدن.

زلفیاری اولش خیلی عصبانی شد ولی بعد که قرار
گذاشتیم صدی سی منافع را هم به او بدیم و دخترهاش هم
تشویقش کردند رضایت داد بشرط اینکه خودش هم بیاید.
فردا اول وقت به اتفاق دخترها و زلفیاری رفتیم دنبال کارها
آقای رئیس که دیروز با احم و تخم ما را از اتاقش بیرون
کرده و و بصرمان داد کشیده بود:

«خم رنگری که نیس برید فردا بیائید.»

با احترام و خوشروئی ما را پذیرفت. دستوز چائی
وقهوه داد و پرسید:

- از مرکز تشریف آوردین؟! !!

زلفیاری پیشدستی کرد و جواب داد:

- بعله قربان ما گروه تاتر ملی هستیم چون در استانبول

شنیدیم جنابعالی یکی از هنردوستان وطن پرست می باشید
خدمت رسیدیم.

آقای رئیس نیشش تا بناگوش باز شد، میخواست حرفی بزند زلفیاری مهلت نداد و اشاره به دختر بزرگش کرد:

- خانم بلما با رقص های ملی افتخار برنامه ما هستند..

آقای رئیس نگاه خریداری بسرتاپای (بلما) انداخت از قیافه اش معلوم بود که زیاد خوشش نیامده. زلفیاری فوری دختر کوچکش رانشون داد:

- ایشان هم خانم سلما هنرمند معروف و خواننده رادیو تلویزیون هستند که بنام بابل شرق معروفند.
رئیس از این یکی خوشش آمد. خندید و با سر تعظیم کرد:

- از زیارت شما خوشوقتم. به به. ماشاءاله.
خانم سلما که کلاه گیس داشت با ادا و اطوار مخصوصی موهاشو عقب زد و خندید.

- اختیار دارین. این افتخار نصیب ما شده که خدمت

رسیدیم.

رئیس پرسید:

- خانم ها چند روز میهمان ما هستند؟

- پنج شش روز هستیم قربان.

رئیس زنگ زد و به مستخدم دستور داد «اجازه نامه

ما را زودتر حاضر کنند.»

بعدرو شو بما کرد:

- مردم اینجا خیلی میهمان نواز هستن. مخصوصاً

هنرمندان را خیلی دوست دارن باین زودی ها و لمان

نمی کنن، از قدیم گفتن «آمدن میهمان دست خودشه

رفتنش دست صاحبخانه اس.» آدم بعد از ده پانزده روز تازه

طرفشو میشناسه!.

زلفیار خنده مخصوصی کرد:

- قربان شما بمانظر لطف داشته باشین یکماه هم

حاضریم بمانیم.

رئیس پرسید:

- امشب برناه دارید؟

- بعله قربان. با اجازه تان کارمان شروع میشه.

- بسیار خوب دستور میدم کارتون را فوری انجام
یکن. خودم هم بعد از برنامه هیام اونجا!

زنده باشید. خیلی ممنونیم.

رئیس خنده مخصوصی کرد:

- وظیفه ماست که هنرمندان را حمایت کنیم!!

زلفیار تعظیم دیگری کرد:

- اجازه بفرمائید ما مرخص بشیم خانم سلاما میمون

اجازه نامه را به ایشان لطف کنید.

آقای رئیس با رضایت خندید:

- بعاه شما برید دنبال بقیه کارها. ایشون بمانن.

سلاما را گذاشتیم پیش آقای رئیس و رفتیم به اداره

دیگه. اونجا هم کارمون خیلی زود تمام شد و بلما موند

اوراق را بیاره!!

موقع ناهار زلفیار گفت:

- عجالتاً بدنشد تا به بینیم نتیجه چی میشه.

اونشب سالن پر شد ولی وقتی پرده اول نمایش را

شروع کردیم صدای اعتراض و بگو و مگو از جمعیت بلند

شد. هر کسی يك چیزی می گفت بعضی هاء سخره می کردند
بچه ها سوت می کشیدند.

همه مان حسابی دست و پامونو گم کردیم، هرچی
هم میدونستیم یادمان رفت پرده که افتاد زلفیاری گفت:
- دیدین حق با من بود؟! نگفتم پبس و فلان
به درد نمیخوره؟! حالا فردا شب بیا و تماشا کن. پرنده تو
سالن پر نمیزنه.

ولی ما حاضر نبودیم نظر زلفیاری را قبول کنیم. ما
میخواستیم تأثر برای مردم اجرا کنیم شب دوم پیش بینی
زلفیاری درست درآمد تا نیمساعت قبل از شروع برنامه
فقط چهارتا بلیط فروش رفت.

دست بدامان زلفیاری شدیم:

- قربانت یه فکری بکن.

- اگر اجراء برنامه هارا بعهده من بگذارین یه کاری

می کنم.

چاره ای جز تسلیم نداشتیم. تو شهر غریب گرو

پول میمونندیم قبول کردیم:

-خودت میدانی هر کاری دلت میخواد بکن.

زلفیار روبه زنش کرد:

-فوری لباس ها را آویزان کنید!!.

زن و دخترهای زلفیار لباس های زیر و کمرست و جوراب هاشونو تو آب خیس کردند و روی ایوان جلوی در سینما آویزان کردند. تا خواستیم اعتراض کنیم و از این آبروریزی ها جلو گیری کنیم مردها و جوان ها مثل مور و ملخ بطرف گیسه هجوم آوردند مردم برای خرید بلیط از سرو کول هم بالا میرفتند. دوسه نفر زیر دست و پاله شدند و در مدت کمی تمام بلیط ها بفروش رفت!!!

حالا دیگر ما کوچکتترین اختیاری نداشتیم و تمام کارها بادستور زلفیار انجام میگرفت پرسیدم:
- تکلیف برنامه چی میشه؟

- اول بلما آواز میخونه. من وزنم موزیک میزنیم.
بعد سلما میرقصه. در قسمت سوم پسریم نمایش بلعیدن شمشیر میده. آخرش هم من وزنم میریم تو سن یک (بازی) می کنیم.

- پس تکلیف پیس چی همیشه؟

- پیس رو بگذارین واسه خاله تان. شما هم بیائید تو

سن به چیزی بگین .

بازم چاره ای نداشتیم. برنامه راطبق دستور زلفیاری

اجرا کردیم. سالن یکپارچه خنده و سرور شده بود. صدای

کف زدن مردم يك لحظه قطع نمیشد.

زلفیاری باغرور مخصوصی اشاره به سالن کرد:

- میشنوید؟ نمایش اینو میگن ها. از فردا شب بیاید و

پول جمع کن.

اما این پیش بینی زلفیاری درست از آب در نیامد.

فردا صبح زود مستخدم آقای رئیس آمد و گفت:

- يك مقدار از کارهای اجازه نامه ناقصه زودتر

بیائید تمامش کنید.

بصورت زلفیاری نگاه کردیم:

- چکار کنیم؟!!

زلفیاری شانه هاشو بالا انداخت:

- چه میدونم این وظیفه بلیط فروشه.

- تصدقتم به کاری بکن.

زلفیاری یکی از دخترها را فرستاد بره بقیه کارها را

تمام کنه!!

نیم ساعت دیگه يك مستخدم دیگه آمد و گفت:

- اگه ورقه صحیه نگیری د جلو کارتونومی گیریم.

دختر دومی هم رفت ورقه صحیه بگیره!!!

بعد از ظهر یکی دیگه آمد:

- برگ اشتغال به کار چرا نگرفتید؟!

زلفیاری خانمش را فرستاد بره برگ اشتغال بکار

مارا بگیره!

خانم هاتا موقع نمایش نیامدند. سالن پر از جمعیت

شده بود. این دفعه زلفیاری به التماس افتاد:

- رفقا تکلیف چی به؟!؟

صاحب سالن هم دادش درآمده بود:

- محض رضای خدا به کاری بکنید. مردم دارند

سالنم را خراب می کنند.

تماشاچی ها داشتند سوت می کشیدند و سرو صدا

میکردند. اگر اختیار دست خودمان بود میزدیم به چاک و میرفتیم و پشت سرمان را نگاه نمی کردیم.

بچه شیرخوار زلفیاری هم از گرسنگی داشت میترکید باز خدا پدر زلفیاری را بیمارزه که به داد ما رسید. فوری یک دست لباس زنانه پوشید. کلاه گیس دخترش را سرش گذاشت و صورتش را «گریم» کرد که روی صحنه برود و آواز بخواند.

قرار شد من بچه را نگهدارم. احسان پرده را بکشد و مصطفی هم جاز بزند.

پیراهن زنانه برای زلفیاری کوتاه بود. پاهای پر پشم بیرون افتاده بود. میترسیدم مردم بفهمند بجای آوازخان زن مرد روی صحنه آمده و همه ما را کتک بزنند. اما کار برعکس شد. آواز ورقص زلفیاری بقدری مورد توجه عموم قرار گرفت که صدای کف زدن و تشویق مردم به آسمان میرفت.

در این موقع یکی از تماشاچیان از توی سالن

داد کشید:

— رقاصه بایدلخت بشه.

یکی دیگه فریاد کرد:

— باید استریپتیز بکنه.

ترس و وحشت ما را گرفت نمیدانستیم تکلیف چی به.

زلفیاری شروع به در آوردن لباس هاش کرد. مردم با هیجان بیشتری تشویقش می کردند که بقیه لباس هاشم دریاره. دیدیم کار داره بجاهای باریک میکشه. پرده را انداختیم و از در عقب سن فرار کردیم.

زلفیاری هم باهمان لباس های زنانه بابچه شیرخوار

در بغل دنبال ما راه افتاد هنوز سر کوچه نرسیده بودیم که دیدیم عده ای دنبال ما دارن میدوند. ماتندتر دویدیم جمعیت به زلفیاری رسید. او را سردست بلند کردند و توی یکی از کوچه های تاریک بردند پاهای خشک و لاغر زلفیاری تو هوا حرکت می کرد و داد می کشید:

— ولم کنید. من زن نیستم. بخدا من مردهستم

اما گوش هیچکس بدهکار نبود.

ما از ترس جانمان قید چمدان ها و اثاثیه را زدیم.

میخواستیم شبانه از آنجا فرار کنیم.

توی گاراژ مصطفی را بجرم دزدی و بواسطه شکایت پدرش دستگیر کردند. احسان را بجرم فرار از خانه بازداشت کردند! در این جریان من از همه کمتر صدمه دیدم بخاطر غیبت از کلاس یکسال رفوزه شدم و با هزار خواهش و تمنی مدیر مدرسه اسم مرا در همان کلاس سال قبل نوشت بشرط اینکه بعد از این در کارهای هنری مداخله نکنم:

تقصیر خودتہ!..

www.KetabFarsi.com

از کار اخراج شدن و بیکار ماندن خیلی سخته. از اون سخت تر حرف مردم و دلسوزی دوستان و رفقا س: «چرا بیکار شدی؟. بخاطر چی اخراجت کردن؟!» آدم مجبوره از سیر تا پیاز برای همه تعریف کنه. خوشمزه اینجاس که همه هم آدم را مقصر میدانند! «اگر فلان کار را نمی کردی اخراجت نمی کردن.» بدتر از اینا قیافه متأثر و نگاه ترحم آمیزی است که بخودشان می گیرند!. تصمیم گرفتیم ایندفعه جریان بیکار شدنم را بکسی نگم کمکی که بهم نمی کنند لا اقل از نگاه

ملامت بار و اظهار نظر هاشان راحت می‌شم.

توی فکر پیدا کردن کار و ردیف کردن سورسات بچه‌ها داشتم از خیابان (کادی کوی) میرفتم سر بالا که دستی به شانام خورد. برگشتم دیدم محمد رضای خودمانست. قیافه غمزده‌ای گرفته بود بدون سلام و احوالپرسی گفت:

- خیلی ناراحت شدم شنیدم اخراجت کردن.

- پس قضیه مخفی نمانده! دیدم انگار فایده ندارد جواب دادم:

مهم نیست.

- این چه حرفی به برادر؟ . چطور مهم نیس؟! این روزها مگه میشه بیکار موند؟.

- کار بهتری زیر سر گذاشتم.

دستم را گرفت و بطرف کافه قنادی کشید:

- بریم یک بستنی بخوریم و تعریف کن بینم چطور

شد اخراجت کردن.